

توریست انقلابے

از مجموعہ داستان نی زار جراحی

نوشتہ ی « خ »



توریست انقلاب

از مجموعه داستان نی زار جراحی

نوشته‌ی «خ»

توجه نکردن جنایت است؛ ندادن امکان بقاست. ما همگی تا حدی جنایت کار و خون سرد و بی توجهیم بی نام

جرات ندارم نامم را زیر نوشته‌هایم بنویسم؛ نوشته‌هایی که ثبت شنیده‌های بسیار و دیده‌های اندک است. چطور می‌توانم خود را معترض بنامم. ثبت شده‌ها را بی‌نشان ثبت می‌کنم، چون می‌ترسم. دوستی که نوشته‌های کوتاهش را سر هر داستان آورده‌ام، خواست بی‌نام قید شود. تفاوت خواست من و او؛ او می‌خواست بی‌نام باشد، از نظرش هنر متعلق به فرد خاصی نیست و اگر نامی زیر اثری ثبت شود هنر را انحصاری کرده. هنر با تمام شعارها و وجوه انسانی‌اش وقتی منصوب به هنرمند شود، از انسانیت تهی می‌شود... اثر هنری می‌شود نام، می‌شود پول، می‌شود اسوه و دیگران را به پیروی می‌خواند تا به انحصار اندیشه‌اش کشیده شوند. من اما می‌ترسم. ترسی مسخره، ترس از دست دادن. مگر چه دارم از دست بدهم؟ ترس زندان. ما در زندانی به وسعت جمهوری اسلامی اسیر هستیم. ترس شکنجه. تنبیه بدنی؛ از وقتی متولد شدیم همراهمان بوده. ظه‌های بی‌کاری باید خفه می‌شدیم تا خواب بزرگ‌ترها خراب نشود... در مدرسه باید خفه می‌شدیم، چشم به ساعت داشتیم تا بگذرد و از کلاس‌های خسته‌کننده و حوصله‌سرب‌فرار کنیم... سربازی، بزرگ‌ترین خفتگاه... یا شاید ترس هدر رفتن. چه چیزی هدر نرود؟ ثروت نداشته؟ غرور در خدمت سربازی از بین رفته... و هر گاه یادش می‌افتم از خودم خجالت می‌کشم.

نه... انگار همه هست و هیچ نیست... ترس نهدینه... یا بهتر بگویم حسی جز ترس نیاموخته‌ام.

جمعه، ۲۴ آبان ۱۳۹۸ - افزایش سه برابری قیمت بنزین.

ضرب‌المثل‌ها فقط به درد «وسلام ختم کلام» می‌خوردند... برای کردن قال قضیه... همینی که هست... می‌خواهی بخواب نمی‌خواهی نخواب. وقتی ضرب‌المثلی در پاسخ دندان‌شکن به کار می‌رود متوجه لنگی کار می‌شوم؛ یعنی به اعتبار ضرب‌المثل قیدشده دهانت را ببند و حرف زیادی نزن... بزرگی گفتن و کوچکی گفتن... دهانت را ببند... تو اصلاً کی باشی که حرف بزنی. ضرب‌المثل‌ها از گذشته‌ای ناپیدا آمده‌اند و روی سَرمان خراب شده‌اند، یعنی بیخ تمامی مشکلات و بدبختی‌ها از عهد کهن، گیر بوده و هست و خواهد بود. «دور از شتر بخواب، خواب آشفته نبین» انگار اختیاری هم داریم، شتر خوابیده روی مان و ول نمی‌کند تا جان به در بریم.

با آشفتگی‌ها و استرس‌ها به خواب می‌رویم، در خواب فلاکت‌ها به اشکال تمثیلی و استعاری و نماد به دنبال مان می‌دوند، خیس از عرق و با فشار بالا و تپش قلب از خواب می‌پریم. ناغافل خفت شده‌ایم؛ با فونت درشت جلوی مان نقش می‌بندد: **افزایش سه برابری قیمت بنزین.**

شش ماه از آبان نی‌زارِ جراحی می‌گذرد و حوادث و جنایاتِ خونین بی‌وقفه عزا بر عزای مان نشانده. از عذاب وجدانی رنج می‌برم که از آن من نیست. خودم را توریست انقلابی می‌دانم.

هیچ‌وقت درک درستی از افتخار و سرآمد بودن نداشتیم، و تلاشی برای به چنگ آوردن اسم و رسمی نکردم، و حتی حوصله‌ام از تشویق نوابغ سر می‌رود. تنها خواسته‌ام آسایش و سکوت است؛ نه مرتبه‌ای بالاتر از کسی باشم و نه کسی از بالا امرم کند.

سال ۱۳۸۸؛ شروع حضور نسل من... نسلی تنها و پراکنده، بی‌تجربه و خام و ره‌اشده. برای مان از نسل پیش جز چند نام هیچ نمانده، اصلاً نمی‌دانستیم زنده‌اند یا مرده. انگار باید همه را از اول خودمان تجربه می‌کردیم: «اس» و «ال» و «خ». و حالا در سال ۱۳۹۸، بعد از ده سال چه تجربه‌هایی آموختیم که بتوانیم تغییری بوجود آوریم؟

خرداد ۸۸؛ برای خرج تحصیل به موقت‌کاری در پتروشیمی مشغول شدم؛ شیفت شب، ۱۲ ساعته... انتخابات و ظن تقلب، شور و هیجان انقلابی که در فیلم‌های سینمایی دیده بودم را به شهرهای ایران آورده بود. اما مجبور بودم از خیابان بگذرم و به کارخانه بروم. «اس» و «ال» برایم تعریف می‌کردند که شلوغ‌کاری کرده بودند جلوی بانک ملی شعبه‌ی ناحیه. رفته بودند بالای سکو و شعار داده بودند و همه پاسخ داده بودند... عده‌ای فیلم گرفته بودند و فیلم‌ها دست به دست شده بود و شب برای‌شان فیلم‌هایی از افراد ناشناس ارسال شده بود... و چه ذوقی کرده بودند و من هم خیال می‌پروراندم و غبطه می‌خوردم از اینکه نبودم و از نزدیک ندیدم و نتوانسته بودم در فضایی که مهیا شده بود من هم ابراز احساسات کنم. تنها یک شب بود، و همین بیشتر دلم را می‌سوزاند... هفته‌ای گذشت و مردم تهران هنوز توی خیابان‌ها بودند و هرچه اشک‌آور زده بودند آنها بیشتر سیگار دود کرده بودند. هفته‌ای گذشت و فراخوانی برای شهرستان‌ها پخش شد... من به کارخانه رفتم و «اس» و «ال» به بانک ملی رفتند. هیچ‌کس نبود... کسی نیامده بود... آنها نمی‌دانستند باید به کجا رجوع کنند تا عده‌ای را ببینند که مثل خودشان معترض هستند، که جمع شوند و دوباره و دوباره شعار بدهند. هیچ‌کس نبود فقط خودشان دوتا بودند. ساعتی نشسته بودند و بی‌آنکه شعاری بدهند، بی‌آنکه حرف دل‌شان را فریاد بزنند رفته بودند، برگشته بودند خانه. شب آنها تماس نگرفتند من تماس گرفتم، جویای احوال شدم. ضدحال بودند... راحت‌تر از آنکه فکرش را می‌کردند سرکوب شده بودند. آنها تنها دو نفر بودند.

مهر ۸۸؛ من هم بودم. رفتیم دریاچه‌ی نمک و بین مردم به مناسبت تولد شجریان شیرینی پخش کردیم. به مناسبت اینکه شجریان در تلویزیون صدای آمریکا مصاحبه کرده بود و حمایت خودش را از

معترضین اعلام کرده بود، صدای اعتراض زنان شده بود، زنان هم باید آواز بخوانند. تنها سه نفر بودیم. در راه برگشت به خانه هر چه دیده بودیم را برای هم تعریف کردیم... «فلانی چه چپ‌چپ نگاه می‌کرد... اون یکی چه خوشحال شده بود... بعضی‌ها هم از مرحله پرت بودن...» صدای پخش ماشین را بلند کردیم و سه نفره فریاد می‌زدیم: «تفنگ دست تو یعنی زبان آتش و آهن...» و تا صبح همان دو ساعت را هزار بار برای هم تعریف کردیم و هر هزار بار به اندازه‌ی بار اول هیجان داشتیم. اما تنها همین سه نفر بودیم و تنها همین سه نفر.

آبان ۸۸؛ از مهر که کلاس‌ها شروع شد هیچ تحرکی در دانشگاه نبود... حس شرمندگی‌اش برای من بود. هر کس می‌پرسید توی دانشگاه خبری نیست بحث را عوض می‌کردم. توی دانشگاه همه مثل هم بودند، همه دانشجویایی بودند که می‌آمدند و می‌رفتند. ۱۳ آبان اما همه آبروی ازدست‌رفته‌ام بازگشت. کلاس ۸ تا ۱۰ تمام شده و رفتم برای کلاس ساعت ۱۱... صدا آمد... فریاد و شعار... اصلاً نفهمیدم کی این همه دانشجوی جمع شده بود... کلاس‌ها تعطیل شده و همه در محوطه جمع شده بودند... تا عصر بین جمعیت بودم و فیلم گرفتم تا به همه نشان دهم توی دانشگاه چه شلوغ شده بود... شعار شعار شعار... نمی‌دانستم این همه شور و هیجان را مدیون چه کسی هستم. هر چه چشم می‌چرخاندم فقط دانشجویایی را می‌دیدم که کلاس‌ها را تعطیل کرده بودند. کلاس آخر، ۶ تا ۸ را بستند و دانشگاه را تعطیل کردند. دانشگاه تعطیل شده و دانشجویها به خانه‌های‌شان رفتند. و فردا دوباره همه‌چیز به حالت اول برگشته بود... فضای دانشگاه و عده‌ای دانشجوی... اصلاً کسی راجع به روز قبل، روز ۱۳ آبان حرفی نمی‌زد. اگر فیلم‌ها را نگرفته بودم فکر می‌کردم همه‌اش را خواب دیده‌ام... هیچ کس نبود تا از پیش‌آمده‌ها کلامی رد و بدل کنیم... یعنی دیروزی‌ها هم دانشجوی همین دانشگاه بودند؟ یک سال تمام چشم گرداندم و هیچ ندیدم. آخر سال، آخرین کلاس... پسری با استاد درس انقلاب اسلامی بحث می‌کرد... همه‌چیز عادی بود تا وقتی که استاد گفت: «می‌دونم مشکلاتی برات درست کردن...» منتظر پایان کلاس شدم. بعد از کلاس دیدمش؛ موهایش سفید شده بود، معلوم بود سفید شده‌اند، در اوج جوانی یکی سیاه یکی سفید، از برق و ضخامت موها پیدا بود که جوان‌اند و تنها رنگ‌شان سفید شده. پرسیدم: «کجا بودی؟ چی شد؟ برای خاطر آبان؟» عقب نشست... اگر دوستانش نبودند حتما فرار می‌کرد، حضور دوستانش باعث شد اعتماد به نفسش زود برگردد و گفت: «آره، دو ماه زندان سپیدار بودم و تا الان تعلیقم، اومده بودم برای کارای اداری، گفتن فعلاً موافقت نکردن برگردم دانشگاه... شاید سال آینده...» نگذاشت بیشتر بپرسم حتی از احوالش. رفت.

تجربه‌ی حضور در اعتراض‌ها و فعالیت اجتماعی‌ام بود که موجب واکنش در سال ۹۹ به گرانی سه برابری بنزین شد؛ هنوز برای مشکلات و بدبختی‌های پیش از خواب راه‌حلی نیافته‌ایم و معنای استعاره‌ها و نمادهای کابوس‌ها را نفهمیده‌ایم که باید بیاندیشیم: «پول بنزین ماهانه‌مان چقدر می‌شود؟ هر روز از ماهشهر تا سربندر را باید بروم و بیایم تا به کلاس درس برسم... با چه فرمولی حساب کتاب کنم زندگی

را...»

خبر فوری... تحلیل پشت تحلیل... تحلیل گران و مصاحبه کنندگان: «چرا بدون اطلاع قبلی و یک باره افزایش رو اعلام کردن؟ توجیهی وجود داره... ممکن بود عده‌ای سو استفاده کنن...»

و خودم تحلیل می‌کنم؛ اگر از قبل هم اطلاع می‌دادند چه کاری می‌توانستم بکنم؟ ماشینم یک باک که بیشتر ندارد، در نهایت تلاش اگر می‌توانستم دو بشک‌ی بیست لیتری ذخیره می‌کردم. مثلاً اگر دو ماه پیش اعلام می‌کردند یا سه ماه پیش یا چهار ماه پیش... واقعا به حال من و اکثریتی که وضعیتی بهتر از من ندارند چه فرقی می‌کرد؟ نه می‌توانستم راه ماهشهر تا سربندر را کوتاه کنم، نه با حقوق معلمی خانه‌ای در سربندر بگیرم. ای داد اگر خانه‌ی پدری نبود و با آنها زندگی نمی‌کردم چه می‌شد؟ سقف خانه‌شان بالای سرم، و خرج خورد و خوراک هم با حقوق بازنشستگی پیرمرد و زحمت پیرزن است.

تنها دلخوشی‌ام به تعطیلات تابستان بود؛ سفری بروم و در مدرسه‌ای در شهر دیگری اتراق کنم تا کمی از هوای پتروشیمی‌زده و آبِ جیوه‌آلود و آفتاب ماهشهرسوز دور شوم.

اگر قرار به سوءاستفاده است واقعا چند نفر از مردم توان سوءاستفاده را دارند؟ نهایت اختلاس در خانه‌ی پدری کش رفتن نخ‌ی از پاکت سیگار پدر است که نیمه‌شب‌ی هوس دود کردن به کله‌ام می‌زند. تا چهل همسایه‌ی سمت راستی... چهل همسایه‌ی سمت چپی... چهل همسایه‌ی جلویی و چهل همسایه‌ی عقبی‌مان نهایت با اختلاف یکی دو لیتر بیشتر یا کمتر توانی بالاتر از چون منی را ندارند. قیمت‌ها از فردا چندین برابر می‌شود، پس اندازه‌ها چندین برابر بی‌ارزش‌تر می‌شوند. اصلاً مگر می‌خواستم با پس‌اندازم چه کار کنم؟ چه کار می‌شد کرد؟ الان که دیگر هیچ کاری نمی‌شود کرد، فقط داغ چندین سال زحمت بی‌مزد بر دل می‌نشیند.

حقوق ثابت ماهانه‌ام ثابت می‌ماند و کمر خم می‌کند در مقابل چندین برابرشده‌ها... دیگرانی که درآمدی ندارند... خب ندارند دیگر؛ سه برابر و ده برابر ندارد: صفر ضربدر هر عددی می‌شود صفر.

همه‌ی حرف‌ها و فکرها در فاصله‌ی شنیدن خبر و تحلیل‌گری و بازگویی خبر ریشه دواندند در رگ‌ها و عصب‌هایم... و ادامه دارد: «اگه دندون پوسیده‌ام درد بگیره... دیسک کمرم بزنه بیرون... اگه چرخ ماشینم پنچر بشه... وای تعویض روغن، الان چقدر می‌شه... کابوسی بالاتر از خراب شدن لپ‌تاپ وجود نداره... موبایل...»

خبرها در سوپرمارکت‌های محلی بی‌معطلی آورده و برده می‌شوند. هنوز وارد مغازه نشده‌ام که داغی خبرها امان ماندن نمی‌دهد: «پمپ بنزین‌ها رو بسته‌ان... ظهر جلوی پمپ بنزین کوی سعدی جمع شده بودن... هنوز هستن؟... آره باید باشن...»

نمی‌شد پیاده رفت، هنوز بنزین هزار تومانی توی باک پراید بود. اگر می‌دانستم قرار است بنزین گران شود نهایت بیست لیتر بیشتر نمی‌توانستم بزنم.

تَه بلوار آزادی به کوی سعدی می‌رسد. از نبش هتل ایرانیان وارد بزرگ‌راه شدم. فضای باز و بایر... ولی فاصله آنقدری نبود که بشود تشخیص داد گروهی آنجا ایستاده‌اند یا نه.

اسفند ۸۸؛ با «اس» و «ال» رفتیم اهواز، چهارشنبه‌سوری، به نیت پیوستن به جمع معترضین. بزرگ‌ترین معضل‌مان ماشین بود که کجا بگذاریمش. مسافت‌ها را نمی‌شد پیاده رفت و از سوی دیگر ترس داشتیم با ماشین برویم و گیر بی‌افتیم. در نهایت ماشین را گذاشتیم خانه‌ی دوستی و در اهواز ویلان شدیم. خبر می‌گرفتیم: ملت در نادری جمع شده‌اند... تا می‌رسیدیم فقط گاردهای ویژه‌ی سراپا زره‌پوش می‌دیدیم که مردم را پراکنده بودند. تا کسی نبود و ماشین‌های عبوری از ترس به راه‌های پر خطر نمی‌رفتند و ما قصدمان رفتن به کیان‌پارس بود، همان‌جایی که گفته بودند جمعیت رفته‌اند. از نادری تا کیان‌پارس جز خیابان و ردیف خانه و تاریکی و سکوت هیچ نبود و تنها آشوب در دل‌ها مان بود که راهی‌مان می‌کرد و پاها را سرعت می‌بخشید.

از بدو ورود به کیان‌پارس جز گارد و ماشین‌های ضدشورش سر هر فرعی هیچ ندیدیم، تا انتهای متصل به اتوبان، اتوبان می‌رساندمان به زیتون. پیچ‌پچه‌ها می‌گفتند رفته‌اند سمت زیتون. اتوبان بود و هجوم ماشین‌هایی که معلوم نبود به فکر فرار هستند یا محلق شدن به مبارزه.

فروشگاه‌های خیابان اصلی زیتون تعطیل بودند و مردم بی‌هدف دور خودشان می‌گشتند و مامورهای انتظامی و ضدشورش و لباس شخصی بی‌سیم به دست کُپه‌کُپه جمع شده بودند و لحظه‌ای دم نمی‌بستند. ناگهان یکی‌شان می‌گفت: «اون طرف...» و چند نفری از گارد جهت را می‌گرفتند و می‌دویدند. و جمعیت فریاد می‌زدند و صدای جیغ و سوت‌شان هوا می‌رفت و ضدشورشی‌ها گارد می‌گرفتند. گارد تدافعی ولی رو به جلو حرکت می‌کردند و هوار می‌زدند: «حرکت کن... متفرق...».

«ضدشورش»، اسمی که خودشان روی خودشان گذاشته‌اند. یعنی آنها فقط برای شورشی‌ها حضور دارند، و هرگاه به مکانی می‌آیند یعنی آنجا شورش شده و لاغیر. اسمی که روی خوشان گذاشته‌اند قضاوتی از پیش تعیین شده است و به هر تجمعی فقط یک نگاه دارند. آمده‌اند شورشی‌ها را از بین ببرند و کسی هم حق اعتراض ندارد. مثلا اسم خودشان را نگذاشته‌اند ضدعدالت‌خواهان، یا ضدفقیران به خیابان آمده... ضدپرسش‌گران... نه، آنها هر اعتراضی را فقط شورش می‌بینند، روی خودشان اسم گذاشته‌اند: ضدشورش و حتما به هر کجا که وارد شوند آنجا شورشی رخ داده.

خبر رسید ملی‌راه اوج درگیری‌هاست، رفتیم و رسیدیم و جمعیت بود و نبود؛ جمعیتی بود چون عده‌ای در خیابان و بیابان می‌رفتند و می‌آمدند و می‌ایستادند و سیگاری دود می‌کردند، و جمعیتی نبود چرا که آنقدر از هم دور بودند که انگار هیچ ربطی به هم ندارند و محلی است برای تردد. شب چهارشنبه‌سوری اسفند ۸۸ به هر جا رسیدیم درگیری‌ها تمام شده بود و مردم متفرق شده بودند. تمام اهواز را از جنوب تا شمال پیاده رفته بودیم و نای برگشتن برای‌مان نمانده بود.



بزرگ‌راه آزادی را تا کوی سعدی می‌رفتم و خیال اینکه ماشینم را کجا بگذارم در سر داشتم ولی نمی‌خواستیم دیر برسیم، اما دیر رسیدم. کوی سعدی خلوت بود. پیچیدم به ورودی پمپ بنزین، تعطیل بود. سر خروجی دو نفر ایستاده بودند، نزدیک‌شان شدم امان ندادند حرفی بزنم: «چرا شما مردم اینجوری هستین... مگه نمی‌بینی گرون شده؟ بدو بدو میان بنزین بنزین... لا اقل دو روز صبر کنین...». گفتم: «چه خبرتونه... شنیدم اینجا شلوغ شده اومدم برای اعتراض... کجا رفتن؟ تمام شد؟»، «رفتن آخر خیابون سعیدی...». چرخیدم و رفتم آخر سعیدی... این بار ماشین را داشتم و می‌توانستم سریع‌تر خودم را به آخر سعیدی، کمربندی خارج شهر، خروجی سمت هندیجان برسانم.

از پیچ و وایچ سعیدی سرازیر شدم و بلوار به آخر رسید، جمعیت را دیدم. با فاصله ماشین را پارک کردم و رفتم در جمعیت. دور تا دور آدم ایستاده بود و توی خیابان سنگ ریخته بودند و چند موتور و ماشین سد معبر کرده بودند. ترس مانع می‌شد دوربین گوشی‌ام را به کار بگیرم. چند نفری را می‌شناختم که بسیجی فعال بودند و چهره‌ای شناخته‌شده بودند و چند چهره‌ی مشکوک. چند ثانیه‌ای دوربین را گرداندم روی جمعیت و مراقب بودم پلاک ماشین‌ها را نگیرم. کسی حرفی نمی‌زد، بین جمعیت حرکت کردم، کسی حرفی برای گفتن نداشت و انگار همه سردرگم بودند. نه «اس» بود و نه «ال»، حالا که به جمعیت رسیده بودم تنها بودم و نمی‌دانستم باید چه کنم. چند ماشین به سد معبر برخوردند، با داد و هوار راه‌شان را باز کردند. مردم که از هم ناراحت نیستند و با هم پدرکشتگی ندارند ولی هر کسی راه خودش را می‌رود و نمی‌شود از همه انتظار داشت، چه برسد به ماشین‌هایی که از کمربندی می‌آیند و می‌روند، می‌آیند که از شهر خارج شوند؛ یا مهمان‌اند و یا به مهمانی و سفر می‌روند. ماشین‌های پر از زن و مرد، بچه و راننده‌هایی که با داد و فریاد راه‌شان را می‌گشایند. سد معبرها تبدیل شده بودند به سد معبر متحرک... نمادین، هر کسی می‌آمد رد می‌شد، تنها کمی سرعتش را کم می‌کرد و گذر می‌کرد.

نهایت صحبت‌ها دل‌نگرانی از گرانی چند برابری همه‌چیز بود. بنزین خون در رگ‌های کالاها است و برای زنده ماندن، قیمت کالاها را حداقل باید سه برابر می‌کردند تا بده‌بستان رخ بدهد. «آس» تماس گرفت. قرار از پیش تعیین شده داشتیم. گفت: «بیام دنبالت؟» گفتم: «تا ده دقیقه دیگه پیش‌ت‌ام خودم میام دنبالت...»

سکوت و بی‌تحركی خسته‌ام کرده بود و انگیزه‌ای برای ماندن نداشتم. به خیالم تا شب نشده همه می‌رفتند. آرام و بی‌صدا از جمعیت ساکت بیرون خزیدم. چند ثانیه فیلمم را برای چند دوست فرستادم. هرچند اندک اما اتفاقی بود برای خودش. شماره‌ی «آس» را گرفتم. پای آپارتمانش بودم. سلام نکرده خبر کمربندی را برایش گفتم و او هم از گرانی بنزین گفت و چه کنم و چه کنم...

فرهنگ‌سرای فردوسی قرار داشتیم. ویژه‌برنامه‌ای برای شاهنامه، شاهنامه‌خوانی به لهجه و سیاق



ماهشهری و هندیجانی را برای شرکتی‌هایی معرفی کنیم که هر کدام از سویی از مملکت گرد آمده‌اند برای شکوفایی پتروشیمی، صنعت ملی و گرداندن چرخ اقتصاد. فرهنگ‌سرای فردوسی هم جزو مایملک شرکت است و منت گذاشته بودند که جلسات شاهنامه‌خوانی را در آن مکان برگزار کنیم. به عنوان عضو انجمن به تمرین اعضای اجراکننده سر زدیم.

پیش‌درآمد تصنیفی خارج از متن شاهنامه انتخاب شده بود. تصنیفی ملی میهنی «ایران ای سرای امید...». با «آس» برای روحیه دادن و تشویق رفته بودیم. تشویق‌های مان را کردیم و زدیم بیرون. تا زدیم بیرون گفتیم: «نمایشگاه نقاشی همین نزدیکی هست اتفاقاً امروز افتتاحیه است، بریم؟» «آس» هم با آغوش باز پذیرفت. به نمایشگاه نقاشی رفتیم. نقاشی‌های انتزاعی؛ سفیدی جمجمه‌ها در سرخی بی‌پروا غرق شده بودند. دو سالن داشت یکی مربعی و دل‌باز و یکی مستطیلی که چون راهرو می‌نمود و کمی تنگ. جماعت همه پشت به تابلوها بودند و دسته‌دسته کنار هم ایستاده بودند و با هم گفتگو می‌کردند. با «آس» چرخ زدیم و زدیم بیرون.

شام را که خوردم «ال» زنگ زد که بریم بینیم اوضاع و احوال چطور شده. راه‌ها را بسته بودند و مجبور بودیم پیاده برویم. چراغ بلوارها خاموش بود و تردد کم. خیابان فرهنگ‌سرا هم خلوت بود. در عمق تاریکی توده‌ی دود از چهارگوشه‌ی ماهشهر بالا می‌رفت. کمربندی‌ها را چفت کرده بودند با لاستیک‌های آتش‌زده.

پیچیدیم به خیابان اداره برق. شعله‌های لاستیک‌ها پیدا شدند. شایعه بود که پمپ بنزین را آتش زده‌اند. زده بودند فقط کنار لاستیک‌های روشن‌شان گرد شده بودند. بیشترشان بیشتر از ۲۰ سال نداشتند. اندام استخوانی سبک‌شان را در عرض خیابان می‌بردند و می‌آوردند. دو موتور که چهار نفر را حمل می‌کردند، آمدند، ترک‌شان کیسه‌های خربزه بود. بچه‌ها کل زدند و دویدند سمت خربزه‌ها. نفری یکی برداشتند. دسته‌های چهار پنج نفره، دور هم نشستند به خوردن.

چشم‌های سرخ‌شده از دود لاستیک‌ها، در شعله‌ها می‌درخشید. آن سوی خیابان، زنجیر، خانه‌هاشان بود. اعتراض‌شان همان‌جا بود. جلوی خانه‌هاشان.

شهر ساکت و خواب بود. فقط حاشیه‌نشین‌ها کمربندی‌ها را بسته بودند. زمزمه‌ای می‌شنیدم. عربی حرف می‌زدند. میان عربی حرف زدن‌های‌شان تک‌جمله‌هایی می‌فهمیدم:

«امشب خیلی خطرناکه...»

«می‌خواد چی بشه، می‌کشمن؟»

«بُکشن، برام مردن بهترِ تا تو بدبختی زندگیم بگذره.»

به خیابان‌های ساکت شهر برگشتیم. توریست‌وار به انقلابی‌ها سر زده بودیم.

تا به خانه برسیم و لباس پر از بوی دود لاستیک سوخته را عوض کنم صدای رگبار بلند می‌شود. حتما

مسلسل‌ها از روی بچه‌های استخوانی مسلح به فقر و گرسنگی رد می‌شد.
توی اتاقم تنها صدای شلیک‌ها را می‌شنوم.
استخوانی‌ها خُرد می‌شوند. تیر می‌خورند و سیر می‌شوند. بی‌نیاز از دنیا و هر آنچه دَرش هست.
همه‌اش برای خودتان.



منڙپوڻ
Manjanigh

